

مهناز یوسفی

۱

می خواستم از پاهایم دور بمیرم
این گونه از فاصله به تو
تا از تو مردن را فاصله بگیرم
می خواست به پاهایش دویده باشد
عادتی که پرت من ایستاده است
تا هر دو دستش را از آستین
و هر دو آستینش را روی من زنیست،
که در ردیف مرگ را کدم
لمس انگشتی که در تنم طفره می رود
می افتد
زبان،
این گونه از تو مرا بر نمی دارد.
تنها
در گلو، ارتفاعی را چشیده ام
زبان،
اینگونه زخم بر نمی دارد.

از من گذشته بود
 وظیفه، کار خودش را کرده
 و تو را از همین یک پارچه بیرون کشیده است
 من،

نیم تنم را توی کمد، لباس چیده ام
 آن چه می برم همین است که مانده بود
 کفشم را
 پایم را
 راهم را
 من،

منظره‌ی کور چشم‌های تو بودم
 پایین به بالا به پایینِ شانه‌های تو که:
 -چه فرق می‌کند؟!
 چپ به راست به چپِ گونه‌های من بوسه که:
 -خدا حافظ!

از من گذشته بود
 هر چه استخوان من پوک می‌شود از درد است
 هر چه از تو دور می‌شوم خشم است
 صدای شکستن پشت صدای پرتاب
 لب به دست به لب گزیده ام یواش که:
 -همسایه خواب است!
 از من گذشته بود
 همسایه همیشه خواب است.